



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۸/۰۳/۱۶

حنیف رهیاب رحیمی

## روزی حلال

یکی از آرزوهای قلبی «لالا» در زندگی این بود که از راه حلال پولدار شود. به حدی که صاحب خانه مجلل، موتر آخرین مدل و تجارتخانه بزرگ و مأمورین و کارگران بیشمار شود، خارج برود، دنیا را سیر و سیاحت کند، در داخل نزد مردم آب و اعتباری پیدا کند و در هر جا که برود از طرف همه احترام شود.

برای نیل به این مقصد دست به هر کاری زد، از مأموریت و معلمی که چیزی حاصل نشد، به کاسبی، دکانداری، ملایی، مطربی، فالبینی و تعویذ نویسی پرداخت، دید باز هم به مراد نمی رسد و قرائنش، یک افغانی نمی شود، بالاخره از دم و قدم افتاد و ناچار به فکر دریافت راه و چاره دیگر به گوشه ای خزید و مصروف چرت زدن شد که چه کند. بیچاره این را نمی دانست که یک فیصدی بسیار کم ثروتمندان، از راه حلال و قانونی به جاه و جلال رسیده اند، بقیه همه از راه های دیگری پولدار شده اند که لالا آن را نمی دانست و یا نمی خواست بداند.

تشویش لالا در گوشه تنهایی، شب و روز فکر کردن و راه و چاره نیافتن، سبب شد که روز بروز رنگش زرد و خواب و خوراکش کم شود، هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که بیماری نامعلومی با سرگیچی و دلبدی عایدش شد و عاقبت در شفاخانه بستر شد و سروکارش با داکتر و دوا و سیروم افتاد.

داکتران پس از معاینات طبی و تحقیق در زندگی شخصی او، حدس زدند که شاید نوعی مریضی ناشی از اختلالات مغزی عایدش شده باشد و پس از چند روزی که از شفاخانه رخصتش کردند، به دوست صمیمی و نزدیکش جمشید توصیه نمودند تا می توانند لالا را خوش نگهدارند و نگذارند اندکترین تشویشی در زندگی او ره یابد.

جمشید که پس از آن همیشه مراقب حال لالا بود، بعد از مدت کوتاهی از لالا خواست تا به خاطر غم غلط کردن و مصروفیتش در یکی از ادارات که رئیس آن دوست وی است، به کار آغاز کند. لالا نیز قبول کرد و هفته بعد در آن اداره مأمور بی مسؤولیتی مقرر شد که تمام روز وظیفه اش واری از شعبات و مأمورین بود و در اخیر روز راپور مفصلی از چشمدید خود را به رئیس گزارش می داد.

یکی دو ماه را لالا در آن اداره کار کرد، یگان بار سرچرخ و دلبدی برایش پیدا می شد که با گرفتن ادویه و تابلیت هایش، حالش بهبود نسبی می یافت. گاهی دلش نمی خواست به وظیفه اش ادامه دهد ولی بخاطر توصیه داکتر که باید خود را مصروف نگاه کند و همچنان خواهش دوستش جمشید خود را مجبور به ادامه کار می دانست.

یکروز در ختم کار که لالا برای دادن راپورهایش به دفتر رئیس داخل شد، رئیس در دفترش نبود وی با ناباوری متوجه شد که دروازه سیف آهنی در کنج دفتر رئیس باز است، لالا آهسته به سیف نزدیک شد و از دیدن بندل های نوت، دهانش باز ماند. چند دقیقه دیگر هم صبر کرد، نه از رئیس خبری شد و نه صدایی را شنید، گویی در تمام عمارت هیچ زنده جانی وجود ندارد. لالا به طرف سیف نزدیکتر شد و دفعته فکری به کله اش زد که یکی دو بندل از نوت ها را بردارد و از راهی که آمده مخفیانه برگردد. باز باخود فکر کرد که در دنیا هر شغل و پیشه را امتحان کرده و یک همین کار یعنی دزدی نکرده بود و حالا هم نباید چنین کار پستی را مرتکب شود. لالا چند دقیقه دیگر هم دل و نادل در افکار متضاد غرق بود که چه کند و چه نکند، ناگاه خود را با چند بندل بزرگ نوت های هزاری در بیرون یافت. بلی لالا اینک مفت و رایگان پول زیادی به دست آورده بود و کسی هم در این دزدی او را ندیده بود.

لالا از آنجا سرراست به خانه اش رفت و پس از تاریکی شام آنرا در یک گوشه حویلی اش دفن نمود. فردای آن با وجودیکه کمی ترس و تشویش هم بالایش سایه انداخته بود، سر کارش رفت و در حالیکه مراقب اوضاع بود، بدون هدف خود را این طرف و آن طرف مصروف ساخت. به زودی دریافت که رئیس بعضی کارمندان را بطور منفردانه به دفترش احضار می کند. اضطراب و تشویش کمی بیشتر شد اما کوشش کرد خود را نیاززد زیرا فکر می کرد، حالا کار از کار گذشته و بالای او کدام ثبوتی وجود ندارد. این موضوع یکی دو هفته ادامه داشت و لالا به زودی مطمئن شد که رئیس به جز او، دیگر بالای همه شک کرده.

یک ماه که از این واقعه سپری شد، لالا در صدد طرح پلانی برآمد تا با استفاده از این پول، آرزوی دیرینش یعنی داشتن تجارت بزرگ و ثروتمند شدنش را تحقق بخشد. اما برای اینکه شک دوستانش بخصوص جمشید و رئیسش را بر نه انگیزته باشد، جمشید را از پلان نَوش باخبر ساخت و از او تقاضای دو لک افغانی قرض را نمود. جمشید در اول متحیر شد و خواست از نداشتن این مقدار پول انکار کند ولی دفعته به یاد توصیه داکتر معالج لالا افتاد و روز دیگر پول ضرورت لالا را از برادر بزرگش قرض گرفت و به دست لالا داد.

لالا با دریافت این پول با خود سنجیده بود که اگر در تجارتي که آنرا پلان کرده، ضرر هم کند، پول باد آورده را از کنج حویلی کشیده و قرضش را اداء می کند. بناءً با جرأت تمام و با مشوره برادر جمشید، یکی دو لاری را از پشم و پوست بار کرد و به خارج فرستاد. از بخت خوش لالا، اموال تجارتي اش به زودی به فروش رسید و با پول حاصله، از آن طرف چند عراده موتر وارد نمود. این مفاد و آنهم در شروع کار طبیعت لالا را بسیار صاف نمود و این بار با جرأت بیشتر همینکار را ادامه داد.

کار لالا سُر گرفت و در مدت یکسال که با صادر نمودن و وارد نمودن اموال، سرمایه اش به ده ها و صدها ضرب خورد، بالاخره تجارتخانه ای به نام خود باز کرد و به وارد نمودن پرزه جات موترهای گوناگون از جرمنی آغاز کرد و در ضمن چندین بار با استفاده از پاسپورت تجارت کشورهای جرمنی، فرانسه و انگستان را نیز سیر و سیاحت نمود و به کار و بارش چنان مصروف بود که پس از ماه ها بیادش آمد که یکروزی مریض هم بوده، از این تغییر که دیگر آثاری از تکلیف قبلی در وجودش دیده نمی شد و رنگ و رُخش هر روز تازه و تازه تر می گردید، احساس خوشی و خوشبختی نمود.

در این میان دوستش جمشید نیز از اینکه یک رفیق و دوست جانانجانی اش را از کام مرگ نجات داده و به آرزویش رسانیده بود، بسیار خوش بود و روزها را بعد از ختم کار، با لالا در تجارتخانه اش به قصه و خنده می گذرانید.

لالا که رنگینی و زیبایی فعلی زندگی و ثروت سرشارش را مرهون بخت خوش و تلاش و فداکاری جمشید می دانست، پس از ادای قرضی که از برادرش گرفته بود، هنوز هم شانه هایش از مدرک پولیکه دزدی نموده بود سنگینی می کرد.

یکشب دست و آستین را بر زد و به سراغ پول دفن کردگی اش در کنج حویلی رفت. پس از دقایقی کندن و پالیدن باکمال تعجب دید که از پولها خبری نیست، فکر کرد هنگام دفن کردن کسی او را دیده و آنرا بیرون کشیده، در افکار دور و درازی غرق شد هر قدر فکر کرد و بهر اندازه که کنج حویلی را بیشتر پالید، کمتر نتیجه گرفت. خسته و کوفته و در ضمن وسواسی و پر از تشویش به بستر رفت.

با وجودیکه لالا هیچ کمبودی در زندگی نداشت، اما از سرقتی که از دفتر رئیسش انجام داده بود، چون در زندگی بار اول بود که کار نادرستی را انجام داده بود، وجدانش سخت شکنجه اش می کرد. یکروز برای آرامش روحی اش تصمیم نهایی خود را گرفت، دولتک افغانی از بانک باخود گرفته و راساً عازم دفتر رئیس قبلی اش گردید. با داخل شدن در محوطه اداره با هر قدمی که برمی داشت، بکس دستی در دستش سنگین تر شده می رفت و ترس از این موضوع که اگر رئیس پس از اطلاع یافتن حقیقت قضیه، موضوع را به پولیس حواله کند و باعث بی آبرویی و رسوایی اش شود، دانه های عرق بر سر و پیشانی اش نمودار گردید. عرق در این افکار بود که خود را پیشروی دروازه رئیس یافت، لحظه ای تأمل کرد بعد صد دل را یک دل کرده با اخذ اجازه داخل دفتر شد.

رئیس از دیدن لالا با آن سر و وضع و لباس گرانبها تعجب کرد و از حال و احوالش جويا شد. لالا که نمی توانست فکر و اعصابش را متمرکز بسازد، پس از صحبت مختصر، بخود جرأت داد و قصه دزدیدن پول را از داخل سیف رئیس با سر افگندگی بطور مفصل بیان نمود و از کار نا شایستی که انجام داده بود، معذرت خواهی نمود.

رئیس قصه لالا را به دقت گوش داد، لالا می دید که رنگ چهره رئیس لحظه به لحظه دگرگون می گردید. قصه لالا که تمام شد سرش را به زیر انداخت و منتظر عکس العمل رئیس بود که ناگاه دستان رئیس بدون اینکه حرفی بر زبان بیاورد، بطرف تلفون دراز شد و با عجله نمره ای را دایر نمود:

بلی، سلام. شخصی در دفتر من نشسته که میخواهم او را به شما .....

لالا از فرط پریشانی بقیه حرفهای رئیس را نشنید زیرا متیقن شد که موصوف به پولیس زنگ زد و اینک لحظاتی بعد، با دستان بسته به ماموریت پولیس انتقال می شود. از اینکه به دست خود موجبات رسوایی و بی آبی اش را فراهم نموده بود، از کارش پشیمان شد. اما تن به تقدیر منتظر نشست تا پولیس بیاید.

نیم ساعت از این صحبت تلفونی گذشت، سکوت مطلق در دفتر حکمفرما بود، درین مدت لالا گاه گاهی از گوشه چشمانش رئیس را ورنانداز می کرد و در دل او را دشنام می داد که با وجودیکه پول ها را برای مسترد نمودن آورده، چرا به پولیس زنگ زده موجبات رسوایی و بدنامی شخص معتبر و محترمی را فراهم می کند.

دقایق به بسیار گندی سپری می گردید که دفعتهً دروازه باز شد، لالا در حالیکه چشم ها را به زمین دوخته بود، نزدیک بود سکنه کند. اما دفعتهً صدای آشنای دوست خود جمشید را شنید که با رئیس مصافحه می نمود. لالا از آمدن جمشید بیشتر شرمنده شد ولی جمشید نگذاشت لالا بیش از این رنج بکشد، دست خود را روی شانه اش گذاشت در حالیکه به آرامش دعوتش می نمود گفت:

پول های داخل بکست از خودت است، رئیس صاحب یک هفته بعد از گم شدن پولش، آنها را که در کنج حویلی ات پنهان کرده بودی، دوباره دریافت نموده. سپس سه نفره باهم چای نوشیدند و از هر طرف قصه ها نمودند.

وقتی که لالا دریافت که از کار کردن لالا گرفته تا باز بودن سیف دفتر رئیس، دفن کردن پولها در روی حویلی و قرض دادن به لالا بخاطر تجارت همه و همه پلان جمشید بوده که به همکاری رئیس دوست جمشید بخاطر پولدار ساختن و مصروفیت لالا و نجات از مریضی اش طرح ریزی شده بود، نزدیک بود شاخ بکشد.

یک هفته بعد لالا به پاس قدردانی از دوستی و فداکاری جمشید، لوحهٔ تجارتخانه اش را پایین آورد و در عوض لوحهٔ جدیدی با حروف درشت تری بجای آن نصب نمود به این عنوان: « شرکت تجارتي جمشید، لالا و برادران». پس ازین واقعه لالا همیشه از خود می پرسید که آیا از راه حلال ثروتمند شده یا .....؟ ۲۰۱۳/۰۷/۱۹

(پایان)

